

شاهدِ

دوم شخصِ غایب

سرشناسه	: موسوی، مهراوه، ۱۳۵۹-
عنوان و نام پدیدآور	: شاهد دوم شخص غایب / مهراوه موسوی.
مشخصات نشر	: تهران : آماره ، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ۳۴۶ ص.
شابک	: 978-622-7326-68-0
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵ Persian fiction -- 21th century
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۶۱
رده بندی دیویی	: ۶۲ / ۳۴۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۷۴۷۶۸۸
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا

شاهدِ  
دوم شخصِ غایب

مہراوہ موسوی



نشرآمارہ  
Nashr-e-Amareh, MMXXIII ش



نشرآماره

---

عنوان: شاهد دوم شخص غایب

نویسنده: مهراوه موسوی

شابک: ۰-۶۸-۷۳۲۶-۷۳۲۶-۶۲۲-۹۷۸

چاپ اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۲۰۰ نسخه

طراح جلد: سپیده هنرمند

هرگونه کپی برداری، اسکن و میکروفیلم، جزئی یا کلی بدون اجازه مکتوب  
نشرآماره ممنوع بوده و پیگرد قانونی دارد.  
محتوای اصلی کتاب بازتاب اندیشه‌های پدیدآورنده می‌باشد و مسئولیت  
درستی آن به عهده‌ی ایشان می‌باشد.  
ش تمامی حقوق چاپ و نشر برای نشرآماره محفوظ است

---

دفتر مرکزی نشرآماره: تهران، میدان انقلاب، خیابان انقلاب، ابتدای  
خیابان دوازده فروردین، پلاک ۳۱۶، واحد ۴ تلفن ۰۹۳۶۸۷۶۴۳۹۱

برای آگاهی از اطلاعات بیشتر به وب‌سایت نشرآماره مراجعه کنید:

[www.nashreamareh.ir](http://www.nashreamareh.ir)

قیمت: ۲۲۰ هزار تومان

---

## با خوانندگان

همه آن چه پیش روی خواننده در این رمان است، برگرفته از تجربه‌های زندگی نویسنده است و هم‌زمان، ساخته و بافته ذهن نویسنده، ذهنی که خشتی و مصالحی از واقعیت برمی‌گیرد و بعد بنایش را، روایتش را از جهان، برپایه خیالش تا ثریا می‌برد. از این رو هرگونه شباهت شخصیت‌های این روایت، با انسان‌هایی بیرون از جهان این داستان، حقیقی و عامدانه است و نه اتفاقی و برحسب تصادف. با این حال، تمام آن چه که در بیرون و درون این شخصیت‌ها در روایت "شاهد دوم شخص غایب"، بر آنها حادث می‌شود، به تمامی متعلق به جهان خیال نویسنده است و هیچ ارتباطی به دنیای بیرونی و درونی شخصیت‌های برگرفته از واقعیت این روایت ندارد.

بنابراین با پاسداشتی تمام‌قد برای روح رفتگان و ماندگان جهان واقع، نویسنده از خواننده این کتاب تمنای آن را دارد که همچون او غرقه ساحت مجنون و بی‌مرز (و چه بسا بیمار و بی‌قاعدۀ) خیال شود و قهرمان‌های این رمان را چنان ببیند که هستند، رفتگان و ماندگانی متعلق به دنیایی که هم هست و هم نیست؛ دنیای تخیل، که تنها پناه‌گاه ما برای آفرینش‌گری و رهایی از آنچه که از واقعیت دوست داریم و نداریم همین دنیاست.

مهرآه موسوی



تقدیم به

همه دخترها و پسرهای

شانزده ساله و هفده ساله و

هجده ساله و بیست و دو ساله

که دهه هاست جان داده اند در خاک این سرزمین و

جان می دهند هنوز هم؛

به یاد کوتاهی زندگی شان و با خیال زندگی های

نزیسته شان





من همه جا هستم. راوی باید  
همه جا باشد. راوی دانای کل  
باید شاهد هم باشد، شاهد  
همه چیز، شاهد دانای کل.  
من شاهد دانای کل روایت  
شما زندگان گیر افتاده در بند  
زمان و مکانم و شهادت  
می‌دهم به سنگینی بار تاب  
آوردن تان هر سپیده دم را و سر  
فرود آوردن تان هر شامگاه را ...



## فصل های رمان

۱۳.....	۱. دیازپام
۲۰.....	۲. تومور
۲۹.....	۳. گورستان
۴۴.....	۴. سقوط
۵۶.....	۵. صندوق خانه
۶۸.....	۶. گناه
۷۸.....	۷. شهر
۹۳.....	۸. نگاه
۱۰۷.....	۹. هیولا
۱۲۹.....	۱۰. زمهریر
۱۴۳.....	۱۱. سردخانه
۱۶۵.....	۱۲. ترکش
۱۸۴.....	۱۳. تنبور
۱۹۸.....	۱۴. سرخ
۲۱۴.....	۱۵. آتش
۲۳۰.....	۱۶. بلم
۲۵۶.....	۱۷. اکسیژن
۲۶۹.....	۱۸. عروس
۲۹۲.....	۱۹. شهرزاد
۳۰۹.....	۲۰. تطهیر
۳۱۸.....	۲۱. مثلث
۳۴۳.....	۲۲. السا



## ۱. دیازپام

دیازپام‌ها را کنار هم می‌چینی. هیچ، یک، دو، ...، سی، سی و یک، سی و دو. شمع‌ها را می‌شماری. هیچ، یک، دو، ...، سی، سی و یک، سی و دو. تمام سطح کیک را پر کرده‌اند. شمع‌های نیمه‌جان شره می‌کنند روی کیک و منجمد می‌شوند روی سیاهی رنگ آن. نفست را بیرون می‌دهی و فوت‌شان می‌کنی. خاموش نمی‌شوند. دوباره هوای درون تنت را پرتاب می‌کنی سمت‌شان. سی و یک شمع دست‌وپازنان تاریک می‌شوند. یکی می‌ماند. شعله‌اش مدام کم‌سوتر و کم‌سوتر می‌شود آن یک شمع. دست‌هایت را گیر می‌اندازی به دسته چاقو. کیک را برش می‌زنی با آن. کیک قهوه سوخته را به دهانت می‌بری. تلخی‌اش جمع می‌کند دهانت را. می‌خواهی عتق بزنی. باید قورت بدهی این تلخی بی‌پرده را اما. تلخی راه باز می‌کند به لوله‌های گوارشی‌ات. مزه‌اش می‌کنند همه سلول‌هایت.

بوی سوختگی یک ساعت است که توی فضای خانه پیچیده. آن را حس می‌کنی. مثل خون می‌دود توی رگ‌هایت، مثل هوای تاب می‌خورد توی شش‌هایت. تکان نمی‌خوری اما. نشسته‌ای و زلزله‌ای به دو تا عکس کنار هم توی آلبوم، یکی عکس من، سلمان که موهای سیاهم یک‌وری شانه شده و صورت بی‌لک سه تیغ‌ام که مثل مهتاب بی‌رنگ است و آن یکی عکس آقاجون ابوالقاسم با ریش بلند سفید، صورت استخوانی آفتاب‌سوخته و عمامه سیاه تابیده دور سرش. سفید و سیاه کنار هم، پیچیده در

هم، مثل خود زندگی، مثل خود مرگ. گم شده میان صفحه‌های میانی آلبوم، دو تا عکس دیگر هم هست، عکس مردی جوان با موها و ریش بلند قهوه‌ای تیره و چشم‌های سیاه زلزله به دوربین که توی نی‌نی‌شان، برقی رد انداخته و کنارترش عکس پسر بچه‌ای او هم با موهای تیره قهوه‌ای که نگاهش را دزدیده از دوربین و خیره جایی روی زمین ناپیدای عکس است. دو عکس آخری را پس می‌زنی و همان‌جا دوباره گم‌شان می‌کنی میان ورق‌های آلبوم. عکس من و آقاجون را اما می‌کشی بیرون. می‌اندازی مان کنار دیازپام‌ها. دردم می‌گیرد انگار یا چیزی شبیه درد. دیازپام‌ها را هم از نو می‌چینی کنار هم. سه ضلعی، چهارضلعی، ده ضلعی... هیچ کدام به دلت نمی‌نشینند به گمانم. قطار می‌کنی قرص‌ها را پشت سرهم. زنگ تلفن ناقوس وار پرمی‌کند حجم هوا را. سست و لخت خودت را از روی مبل می‌کنی. گوشی را اسیر می‌کنی میان انگشت‌هایت. می‌دانی که مامان آسیه است، آسیه بانو. جز او هیچ کس شماره خانه‌ات را ندارد. باید آخرین واژه‌های زندگی‌ات را هم با او شریک شوی.

- مبارک باشه تولدت مادر... فکر کن! سی و دو سال گذشت.

اصلاً همین دیروز بودا انگار!

- اوهوم. همین دیروز...

- آره. چه زود گذشت...

- زود نگذشت ولی... برای من زود نگذشت.

فکر می‌کنی مثل یک قرن بوده برایت، مثل یک هزاره که هر ثانیه‌اش کش‌دار و بی‌رحم و ماندگار رژه می‌رفته جلوی چشم‌هایت.

- واسه من که مثل یک چشم هم زدن بود.

- شاید... آگه تومی گی زود گذشته، خوب لابلد زود گذشته...
- کی میای مامان این جا؟! فسنجون گذاشتم برات.
- حلوا هم هوس کردم. درست می کنی برام؟!
- حلوا؟! باشه آگه دوست داری...
- آرمان میاد پیشت ها. حواست که هست. الانا می رسه سرویش.
- صدایت تکه تکه می شود این را که می گویی.
- باشه. توهم زود بیا.
- زود پیام که چی بشه؟!
- ای بابا حواست کجاست دختر من؟! جشن بگیریم دیگه! جشن تولد شمارو خانم خانما، مثل هر سال....
- جواب گر گرفته و تب دار گیر افتاده سرزبانت. مکث می کنی یک ثانیه. داغی اش را تحمل می کنی. ناگزیر از گفتنش می شوی اما.
- اینکه منو انداختی وسط این دنیای داغون و به درد نخور جشن داره؟!
- سکوت می کند مامان آسیه آن طرف خط. کم نمی آورد اما. زهر نیش کلامت را زیاد چشیده.
- حالا بد کردم انداختمت بیرون؟ بده اومدی توی این دنیا؟ حوصله جواب دادن به حرف های مامان را نداری. می خواهی سرو تهش را هم بیاوری. می ترسی یک ذره بیشتر که هم کلامش بشوی، دیازپام ها را یادت برود. می ترسی باز اسیر این بازی سی و دو ساله بشوی، بازی زنده باش و مرده باش مامان آسیه.
- نه. خوب شد اصلاً. خوب کردی خوابیدی ور دل اون شوهر به درد نخورت.

گوشی را وادار به سکوت می‌کنی. بغض چنبره زده توی گلویت. دلت نمی‌خواسته با مامان این‌طور حرف بزنی. دلت می‌خواسته سوار موج‌های مخابراتی گلوله بشوی توی بغلش، مثل یک جنین توی رحم. می‌دانی اما، آسیه بانو، آسیه بانوی فتوحی، مسموم است. نزدیکش که بشوی، مثل یک متاستاز سرطانی رخنه می‌کند توی سلول‌هایت. سم تردید دارد مامان، تردید تمام‌نشدنی بین رفتن و ماندن.

قد شمع روشن نصف شده. می‌روی کنار میز، خسته شده‌ای از بازی دیازپام‌ها. پخش‌شان می‌کنی، بی‌نظم و تصادفی. مثل خودت که یک روز قاطی آن همه اسپرم، بی‌هوا و الکی چسبیده بودی به یک تخمک توی دهانه رحم مامان آسیه.

بلند می‌شوی. می‌خواهی قبل از رفتن نگاهی بیندازی به خودت توی آینه. فکر می‌کنی شاید اگر برای آخرین بار خودت را سیر نگاه نکنی، زیر خروار خروار خاک یادت برود که چشم‌هایت چه شکلی بوده‌اند یا لب‌هایت و یا حتی آن خط اخم‌های تازه سر برآورده میان دو ابرویت. می‌ترسی بعد از یک میلیون سال زیر خاک فکر کنی که همیشه یک مشت استخوان پوسیده بدترکیب بوده‌ای، با آن جمجمه خشک و آن کاسه چشم‌های خالی. می‌ترسی بعد از یک میلیون سال مدام از خودت بترسی، مثل همه سال‌های بچگی‌ات و جوانی‌ات و این میانسالی تازه از راه رسیده‌ات که از اسکلت می‌ترسیده‌ای و می‌ترسی. نترس دخترجان اما. این جا که بیایی، دیگر این چیزها آن قدر هم ترسناک نیست که آنجا هست. این جا آدم باید از چیزهای دیگری بترسد.